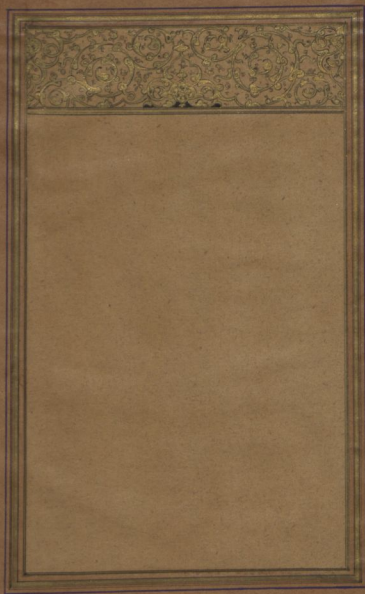


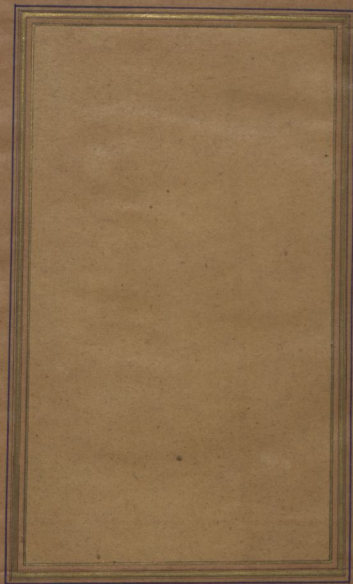


۵۹۹

۱۰۰

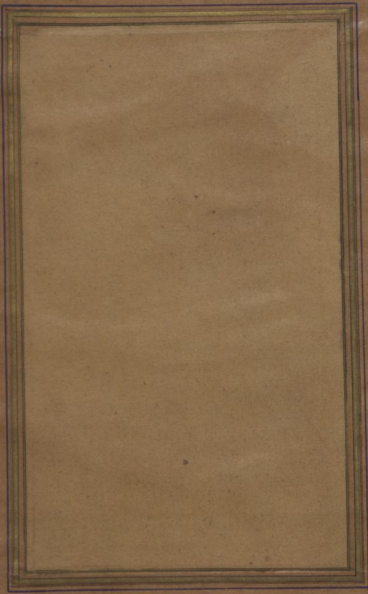






1858

5/5/31^o Eder





آستان قدس رضوی
کتابخانه ملی ملت - تهران

ماژدید شد

۱۳۵۱

۵۲۵۱

۲۸ - اردیبهشت ۱۳۳۳

کلام از توشیح عقل آمد بجان ساقی

یک غولین و نعل پرست

با پی ندی و دم گمان رسم است

تا بباری کز شمشیر کی بجویند

بر کشاوم جاحش صافی سینه را

کارم ز توشیح عقل آمد بجان ساقی

سک خندان دشتی با لهما و کوی

بارش تا بوی قناری نسی

انبار کوی سپر کز خود خجری

چکان تیغ چون بول از ده سری

خود کوی در صفت فردوس

چون لاله که با دماغ تو چنین بگری

و قیال آرد در کج کدیری

کشی خبر دوست شنیده می شد حال

دل ناک مرگ تا سپید پیچیده

زاده بوی سیم از کوی نشد

صدایک شد ز دست زلف ال شمس

بفته بر کنار بخت

عوس سینه داور است

حالت لاله ترکش چرخ

سبا کوی که بر و از است

کلی از خدی سبز با جفت کاس	جوید از سرمه روست خنک
بشوخی بر دیت نی با کاسیت	که هست خوش خلقی که گیند
شراب شامی آخورد شایه	زینت بر جگر برین کسیت
ماقی نم تو فصل و جان رشت	همای که کلفت ازین رشت
شد تاب تو آغم اندرین او	نس هم بر دم که توان رشت
تاشد و رخ تو از نظر دور	کامل از روی جان رشت
مربوع دوم دل کاسیت بد	این سینه بجای است رشت
شای که حواله غرق رشت	با دماغ تو خواهد از جهان رشت
صبا تا زلف تو بویی شد	ولم در جهان زنی شد
بجای که از سینه بیان تو	نخایسته تند خری شد

که پیش کلکنت و کوی بیشت	بهار آمد و هیچ بل نماند
بر سبزه و دوطرفی بیشت	و کم کرختی کجی پسته بود
که پیش تنج آب رویی بیشت	با کلم شایعیت از دست
که ام پینه نگار دواغ تو برانست	که ام دل که زشت ایر زلفت
که ما توان مرا آرزوی صحت نیست	طیب جاز و دل که ساز و سحر
دروست دره و لایق بل نصیحت	بعول نامی و من نمی کشد زار
که کوثر و ضائع مکن گنج نیست	چون کجاست شش و اعطای نمی شام
که کوثر ای تاهم هیچ صورت نیست	خیال وی تا آنست پسته ام دل
که در جلت این دمان مرد نیست	ولا عذر زانای غرضتیم وفا
بناله درو سپر خلق تیره دستانی	
نه کوی خیرش انباش که این نیست	

که ام شوم که در چشم رخسار نیست	که ام تنه که در زلف تابدار نیست
در دین سینه زوان کمرسان بزم	سج کوشندم که یاد کار تو نیست
سواهی شمع کردی لابرور نیست	هر از کمر شستم که کار تو نیست
ولا عنانی اوت بهت و سپار	درین مقام که کاری نیست یار نیست
اگر چه در ره عشق تو خاک شد سایه	سوز بر دل آرزو اش غبار نیست

که کسی عاشق بهی شده بیای نیست	سواهی ای آتش کمر آرد و مانع نیست
ولی که با تو بنوع عاشق شده تو کرد	ز کوی تنه در کوشه و مانع نیست
جو لاله دلش می آلود از آتش	کر آتش بهی شستم سخی و مانع نیست

ولا لبوز که سودای ای آتش و دای
کسی بجای نماند یک بی غرض نیست

زلف را سبک است و کوی قوت	غزل برای ملایک ناز زلفت
--------------------------	-------------------------

مراور عشق سبب روانی نداشت	ز سودا می توانی دمی نداشت
و دم فرستد ایامی از درجا	از آن تشبیه جز دوی نداشت
طیلب این نماند زلفت کوی	که هیچ نیست به بودی نداشت
سر آمد ز غریب و دیگارش	بخزولی می آلودی نداشت
بکین تنع بلا در خوشی	کز نفس شش تصور نمی نداشت

مراست کبر فاک است از آوت	جویر غمزه کشت جان و دل نشان آوت
شب از بهر کسی چیست حالت شمع	دلیل سوز و دلش رنگ عاصه آوت
درین صحنه خواندم خط خطا ز آوت	که هر چه نمی گفتم تشنگی رخا آوت
عجب مرا که خواب اجل بر ناکه	مرا که شب به شب کوشش زبا آوت

سر و بکارش گزینت گفته شای

چگونه دید و خلق ترا از ترانه است

منم دست تو با پسته در کند آرا
بر عشق خشم با خیال دوست که که که
جید سینه کوانی چشمم در غم
مرا خدایه در دل نشان بخت بست
کلی حدست تنای عشق در سر شای

براه تو تسلیم بر زمین جاد است
قدم بر شش می بند برسم میاد است
چون شود رستان سبزه می شاد است
مگر بطلال مرغ و باست سم سعاد است
چاکه شود غم زلفت و اتحاد زیاد است

مرا که با تو روی عهد می
ز عشقم درد و غم در دل بخت
کسی را بکلن امید نیست
پری اما ندانم آج در لطافت

که ای زار سلطان محنت
بیا یال تمام زینا کی نیست
درین پستان که روی می نیست
بر قفس نیب جندان نمی نیست

خط جان کین رخاستی

بنم بشیر که جای نبیست

بزم خدک غره زنی بدست

بزم رشتی افتد مشک آمدست

بریکو کاشیده خدک غنچه

این گشت ام زید بری دل است

مخت ت که آب گل باغین است

آدر که ام آب و هوا حاصل است

الگو کرد سجده بجز آب بروی

مرد و دود شد لب که کافا بل است

ساشی کوی عشق افست اسفال

بایت نیت خود و هر گل است

آن رخسار رفت که با بکعبه

پیش نشین تاب می شسته ز کعبه

ای اعط از حدت تو شسته

عیب کم گل گوش او از بکعبه

عری خاک بر سر کویت مد تم

آرزو ز کعبه آرتو با دم محبت بود

روا در از سیه بشیر حلاوتی

روزی شد که لایق بویانک بود

تغ ارجه بود بر صفت لبا کشید
سای سیاه نه شد و زنده و عجب

با شکر کشید به حاجت تحکیم
مکد انشت نام ز پدربای که نکند

باغ را چون گل رخسار سپهر باز
کشمش عاقبت از مهر تو باز آرم
کلن کی نکند از سرم تو که خجسته باغ
اگر این سی زو با و غایت نگاه
آزای جان کس کس نکند تا کس کس
بیر بکشد مرا دیده جو کس سر
سای را باز هم که نکند بند

عالمی اسوس رفته ز سر باز
زیر لب خنده زبان کت اگر باز
شوح جشی بود ارسال اگر باز
کشتی تکرار خط باز
باش تا از دل یو خجسته باز
بمید که از این مکدر باز
کمان تا هر مستور زور باز

مد لاجی تو مقام کنند

بخت تو کمانت و نام کند

نازیناں شهر روزی
عمرها را بقصد جان بست
مرک خوارم کوی قبح عجب
تو زنده ای زاده ی شایسته

فته از کس تو ام کنه
باش تا کاروان نام کنه
پیکار با اهرام کنه
می کنی راجه نام کنه

بر غیر رفت ایلت درید
قیسم با امان در خویش را
تو که کن دجوت می شیخ را
شایم هر کان من را
ریق سگاره بر جان می

رنگش تهنیک سپید
که پند نک را بروی او
که ما اول از عهد خودم
که ما هم در آن دویدم کجند
جفای پسند و خدا با پسند

تا کن شود چو رفته می چند

از کس تن بیخیر بخویند

دراغ سپید است پر جویند	ولی که شود از اهل عشق کردن
ز سرش روی تو راه گیر جویند	چو تو گزیده کنی سیب رخ جویند
پاک فاخته صبح خیز جویند	کمان طره شاد و نیز گزید
که خون او بکوبد سپهر جویند	بیتغ بحر میاراز بند شای

باکوی تو از بس که گوید	باروی تو از بس که گوید
از بس که پسترنک گوید	جایی که تو رفتن می گوید
پیش تو از آن پس که گوید	بال تو خنجر دم فرو بست
مرغ و چه پس که گوید	در دهمه پیش که گویند
رازهای بس از بزم که گوید	که با صوبه ما نماند از تو

کشی چشم او بکوی بادل
این بادل غیبت که گوید

از غم خورست روی شای

بآن سپیدترین که گوید

باغ را با زکمر مرده گلزار آمد
توتیا رنگ جهان بی شمع آید
نوزاد سبب طرب باخته که در رخ
بدر عشق تو ام از صبر جدا می شود
جام شای که نون کبرش بر کرده اند

که پیسیم حرم از طرف چمن تر آمد
که صبا مسک فشان لایله تر آمد
کل نوحه سه و سبز و نوحه تر آمد
بار پیمار مرانوبت بر سیر آمد
خوار مسک که زلال طرب بگشاید

بدر این سپیدی ها ساق ای کاشی دارد
از کج غمش دیگر در باغ مجنون را
سر کعبه ای دل آرد و بجهان سپری
شهابک کویش از جوی بود برین

باز این دل هر جای حاجت می آرد
کام مرغ که در دم خود بافتی دارد
بیم و دل بر این آن نیرنگی دارد
خوش وقت ای سیری که در یاد می آرد

ارکوی تاشی کم خورده سترن	کین یادیه سجون آوارده بی ارد
--------------------------	------------------------------

بی لب سر دم چشمه فشان نمرد یکشای شمع تان کنج تاریکی	پارهای دل زاده دیده پیر و می د بیس تنی شاه نامه کجای میرود
ما غبار ان گفت و کوی غنچه کوکب خون از زخمی و دوشش یار است	ملایز اجون سخن با طبع نر و می د دل که صد جادان کرد هم نمایم
کفیه سیه و شای کم کنج ارکونی	ارسی نهی دل کجا عیش اکنون میرود

خندک و کج جان شروء هلاک برد جنگای قیرونی قیاس سوستا	نویده شمع لبانی و مالک برد رو امداد که این زو جنگا برد
و کم کوی تو داکش از ان تم بانه شج جدایی کجا تو اندر	که سوی غایب کریان جاک برد کسی نام تو با خود سترن مالک برد

بشد رغبت این نم جانک شای

است که آید فراق پاک برد

نازب برمت تقاضا

سایه بالایی ستاب افتاد

در چشم تبار خنده

کنز دل کباب افتاد

مردم دیده را از مرگ

خار در جایگاه خواب

شیشه زان بر نهی تیغ

که درین تنگ شرافت

در چمنها نشینی است

تا زلف توج و افتاد

کرد روی تو خط رخساری

سزده بر کز آب افتاد

حاجت با دین شای

که ز جام لب ترا افتاد

دل کف اختیار نه

پای پر کوی اری نه

دور از توجه و ان بود کلام

بر جان دل نکاه خفا

هسته لعل و نژد مرغی که وفا می سرود است در عشق از این است او شایسته	سر بر جگر و کفایتها و دل کل نه با نرسد و کلاه لقمه است و آزار و
جو شاد و قدر و کفایت پادشاه از این کفایت زیر سر ستم و ندی خلق بشمار و دیدار از عشق سزا می ستی نشانی	خل در کار سپهر و سوز که بوی هیف از این سر نخن نشیند مخرم ولی به نشین کردن آید که از گوشت بکام دشمن آید
جان با تو بیا و پس بکند بهنش و تو خوکم نه جان	دل زخم خوردن بکند نختم از با تو بپوش بکند

یکبار جانم ز دست
دل که بجزینت زان کجاست
را ندی از کوی چشمت شای

دیگرم عاشقی توس کند
تا قدم رویا بر بس نهند
انچه کرده پیوستگی کند

چو سرده تو در جویبار دیده کرد
ز دیدن تلایی که میکشد دل من
کرد آن خط مشکی که رسد ناف
صبا بوی تو آرام جانم شد
اگر چه روزستانم بدبرد و
ز دوان آب اگر کجینم کجا بم سم

مراد کن فلان دل دیده کرد
امیدوار بنام که پیش دیده کرد
کو صبا که بدان طره خنده کرد
بلی خشت نیکی که آرمیده کرد
کان بر که بدان خط نو دیده کرد
خیال چشم تو تنع بلا کشیده کرد

اگر صبا ز سر کوی او رسد شای
نیسم روضه بجانم کشیده کرد

بریش کش و جان خود کرد	۱ بر دل بجان گفت و در نظر
و لم جنبیدین طرازان کیم	ترا کرد که ز ناکاه دیدم
که کردید آب و درین خاک درید	دل از کویت کرد و در کعبه
که از گل لوی کردی و درین	و لم زین مستان خار را داشت
و عینم نافه را چون دید	عباس ازین نفس شسته گفت
ترا تا سیر و رکب کرد و دید	جلاله دانغ بر دل انداختی

بسر سر مهره خون از بگری کشیدند	خبر و یاق خدک نظری کشیدند
جشم نهاده که از غیب دری کشیدند	برده دار حرم از درد کش فکشیدند
کردری پسته شایان کردی کشیدند	نمایدی از باب طریقت کشیدند
و قمر کل چند و حرم دری کشیدند	کرده از نوحه شست و رقی می طلبیدند

شاهی میشت این کف می کشد او
نیت رازی که بهر جسم می کشند

دلک پیش تو را میگوید	غم دیرین باز میگوید
عقل بود ایOLF خباز	فسر دور و دور را میگوید
شع میگوید از رخت سختی	سخن خاکبده از میگوید
کمر است تا جو ریشه را	نم تعلیم باز میگوید
گفت شاهی کو بر جان شو	که بزوی نیار میگوید

دلOLF ترا گرفت بد کرد	شبکیه را از برای خود کرد
ایم بخون کن کربست	خاصه که غم تو آتش کرد
مار بخون جایی نم	پس تو که دعوی نم کرد
ز تو قه با هم هر یک عشق	مار اینهم تو ناخرود کرد

شایع صبا و فی سواد

ایل نای پرده کرد

دل بر تو در عادت افتاد

و ز عشق من عادت افتاد

کشتنم ز غم شست

خود عادت بش غم افتاد

ای دل بخت سیر

دیدار تو بایا عادت افتاد

اوج خاک شد بکین

بر جانب ناز عادت افتاد

کم کشت کبوتر شای

صوفی به سلامت افتاد



وقت که بر میل تو مرا دست بپیچد

وین شده و زل کافق کس بود

ای کل سر من جوای پشنی کرد

آزاد کشت کذا میرفتی بود

آن غن مجنون دل چشم سیه کرد

ورنه بکند تو کرامت ربی بود

عش آمد و سوو ای کل لاله سرر

زان علقه تا راج شد ابروئی بود

در عشق تو ام اسکت بخون او کوی	بزرگد که در و آتش بر یاسی بود
و تی به بونج اسپه تی بوی از باد	آسانم که کس که هوا و بوی بود
شاهی که بجز این از ناله نبرد	پس چاره سک کوی تنم نمی بود

رفتیم که در دل نیت در بود	در چنین سوره تو آیه کس نبرد
بلبل باه و ناله جوی او دای کرد	کیریم را ترانه آن پسند بود
و سوار می نمود سپهر باغ بلبل	چون مرغ دل بکم می بید بود
افق در سداق مراد سعادتمند	سرمایه وصال که داند که نبرد
خوش که می ایست که آتش نوبل	کیرن از بجز جرات ما سودمند بود
راضی نشد که کیت زنده بر سر ملک	در دشت را که پایت بند بود

شاهی سیج روی تاب نخت

عمری اگر چه بر سر آتش پسند بود



ای خیز ز کزیه خوین بگری جنب	با زای که در پای تو زرم گری جنب
سوز دل شاق و است که جوت	بگرخت از دل غلای بگری جنب
جول لب داغ دل خواب بگری جنب	ای بشم جز کس بر پیوستم زری جنب
در رخسار غریبش ای گل رها	کز باو بسا و دشمن شدم زری جنب
مایم طریق خود از دست نهاد	دارسته بقال آرد و سر زری جنب
کشتی چه کساند اسیران عشق	ما تر دو دوست در بدری جنب
سای هر عشق نیست توان رفت	مشت را که این عله دارد و خطری جنب



سبا که تری کاغذ را چسبید	سبا که تری کاغذ را چسبید
کیله روزی غیب آلودیدم روی دوم	کسی ای کجاست که اگر چسبید
ز رخ و راست کی بخون ل شو خرم	که آید این کجاست که چسبید

خوشت آوری و اگر که مرا می پسند نیم نویسد ازین است که نکاح می پسند	مشق تبارش روحی راه عدم دوم بکند گفت شایسته را در هر روز
برو دندان او می پسند از پی و شمر می پسند آنکه با وی می ظرافت و رخساره بر می با وی از عشق ناله می میروند بمیلان بوستانی موسم دی میروند	عید شد خبان بزم مجلس می که یک شبی تیر و سه شوشت آب هون کل و پسین بر ویان آفتاب اگر می نرسند با یکدیگر تو قاتل میرود شایسته کوی از دم سرد در
اول نشان پسینه حجاب می کیس میسایمیده چو آب می صد خازن بر کوی آب می	پکان غره را چو تالاب می خاکش بر دم آسوده کی رسد سهمی میان هر مژه مار از دوستی

مهاک کیم یاری آج چشم بکشد	تینی کشیده در کف تصاب بیند
شاهی پسر غم از آن سر و درو	کشتن ساقین دیو میاب بیند

بها کی دل بی تو سرخیش ندارد	پیار تو از جان تینی پیش ندارد
از دماغ تو سودی بفرعاشین دارد	مرحم کجند آنکه دل ریش ندارد
که لطف تو را نتواند چه تو آن کرد	سلطان عجب کسر درویش ندارد
اوه که رسد ناک لعل و زود در شرم	ما کنس با بر شرم که پیش ندارد
تا عشق تو در وقت شمره شست	کفر زده مصیبت اندیش ندارد

تا بر کلن جگر که گیر پسته اند	در گردنم ز زلف تو ز پیر پسته اند
از تنهای عشق تو چپ تر و خلاص	مشکل تو آنکه ز منم پیر پسته اند
تو کی میدنندش از تو فغانند	کامل توقف ادم تو پیر پسته اند

سرمه باوند لاله و سحر یا و جو حبیب	بزم بهمان که بارش بیکر تبینه
ساحی به ام زلف تو را ز لایسره ماند	که شست و پاشیده تیر پیرستانه

به ساقی ناله لاله که گویند	و نه خال لبش در ورون کبر و نه
صبار نعل تو باغچه را و پیر بو	هر از بار و شش را چون کبر و نه
به پیر گل گویند تا برای خدا	عنان صحبت اهل خون کبر و نه
که شتم آنکه بر اندر قسیم از در تو	دل مرا ز وفای تو چون کبر و نه
ز لایح وصل چه خواند به نیت بدست	که نوشته کرد و نه در کبر و نه

چسبند ساقی گل در کس ناله	به به جامی که یو کیر باغ را چشم جلاله
جوبیل و فغان بن لاله با و نه غم کز	ای کلشن نصیب و سندان و نه
نو کا مذرمانی غاری واری سبک	من و کویش که توان و نه افکن ناله

در علم شکر گشت از خط نوبت او گوی
بیشک که آن اسود و ثوابش بی شای

و کرد یوانه را بوی مبارک و نافع
مباش از کس چشمه بر آید فراع

خاکس ناد از پسر کوئی که برین
فلوختن دارم شب و خیال زلف
بنیادش کسب در کج شهادی روم
هر زمان از چشمش عطرش است بی
بهر خاصیت اگر شای گرافی نمکند

یست روی که ازین مع و از پسر برین
کریمه صبح ازین غلوت خبر برین
آب چشمه زرد از در سپهرین
سرمه زرد ما که ازین مع و از پسر برین
اهل صحبت نیست که تا در سپهرین

دل بی رخ تو جاکشش نمی کشد
بخرام سوی غ که کل با وجود تو
ای سخت خواند ز کجای کی در ذوق

خاطر بسوی لایه سون نمی کشد
خوبی نمی زود شود و هر نمی کشد
اینکیشم ز دوست که دشمن نمی کشد

او را که در فراق کسی تره گشت	در بر غمش ماوه روشن گشت
کردست راحت و کر سحر تم	شای اختیار تو کردن نی

زلف تو سر اسب گشت نیامد	بعل تو لب اسب گشت نیامد
پیشم تو محالست که بر حال افتد	بچشمم گم این افق در خواب نیامد
طرازی آینه ز رخسار تو	هر جا که رود در زلف نیامد
در شیشه صافی بنکاو گشت	چون عکس گل لاله که در آب نیامد
شبها که بجا طبع بر کوی شای	خارخمش سیر نیامد

سرو تو کمر ز پاشینه	کین لختی بجاشینه
سرم دوم دول تو روی تو	خود کو که غمت بجاشینه
مرگش شیش شست تو	بسیار پروزشینه

کرای ز کوفی ست خرو شای یک یار باشت	در دید و جو تو یاشیند کس با جو تو یی خراشیند
سوی رخ آن سرور با ناک جان من که که جایی هر دو چون طمنون یکی شبانک ست گلگون سر کرم کرم کمش علی او شای نی تو	بارگاه مستانه بالا میرود عاشق از اول صبح جگر درد رویکار از بیلوی با میرود در پرت میرانش تا میرود بخت در قصر چیده جگر درد
شب کی کوئی تا مقام خوابد روان دل پر زغان بجوای شد نمه مضاعف خود عذبه شد موتل حضرت او که ام خوابد	ز نامه تابع و گردون غلام خوابد کرطل عالی او پست نام خوابد موتل حضرت او که ام خوابد

کنونکه جان چاهت کرشمه میکن
سر ریاضت از جابو سدا شای

مکو که دولت خوبی ام خواب
سکان آسپ که را غلام غلام

عمی مان تک تو ام خال
رفت که در سال عشق و رنوی
کفتم تسد میان ام با زور
شرم آیدم که جبهه بر تم پیش کسی
اسمه رفت کوفه شای غزل

جان بیده را همه کج حال
ز ابرو و چشم تو جواب
کھنار و که آچن تو دیدی خال
آن سحر که ساهار برت میان
آری بکر زلف تو شودید خال

عیدت حلقی طرف و کسان
هم مرغ نالان جن هم کل دید
عقل که بودی رسوخند مدافیل

مکین من چه دل حیران
هر کس یاری من من مال
من یزنی خندم کون عقل دعوی

گر از دل آهسته در خاک خون گویی
مهم با چوبی که شغال لپا بر خور



شوق پی این بماند و کار خرد
بوی ناله سیاقش در ماند و کار

تا نبویان و نعلت او در آید

روز نور و رست و خانی بوی صحرای تو	بنی نصیب آنک در قتل مطرب نشسته
رخ نمودی در دنا حشمت ابروی	عید شد با یک پیاں دیده بر باد نهفته
مکن در بهار مجنبت سوختم زانچه بود	کیس تا حق نشید خسار ندیده بر تو
میرود خطی پستیال کا گل باغ	تو تباری کنی بسبار آید و رونو
بند کوان شای چپ راه را دل نشسته	حال او دانست اگر روزی چنین نشسته

کر بجز می نرسد آت و آید	جان محنت روزه از بند غم آزاد
و چو بسا بوی آو رود و جان رود	رتسم این مظهر زیادت شود آید
رو بهارفت دولت سر معده خوش	گرچه از ناله سر پشیمک بغیر آید
دل نمر که سلطان خنالت که او	میسانست که از کشور آید
پهل و لسته که ناکه غیب کن	در دیرری که پسیم کل و شاد آید

جان من تا بجا بفراموشی	رو و باشد که سخنها می یابد
سجده کشیت که از پائی اید شایسته	حشم خوریز تو که بر سپهر پدید آید

کرم شست عیان کن کند	دل کوی با بس زل کند
منج از خود دیهائی نم راند	ز دیوانه کسی دل نمید
اگر جشت جفائی کرد و سست	کسی بر بست لا یعقل کند
نار زو عاشقی افکند ایام	که آن با نیت در کل کند
توانم بر دجال لبدرست	اگر چشم تمام غافل کند
دوانم اسکت اسودم کوش	که دانه راه بر سایل کند
بشرطی دستیل عشق شایسته	که فرود آمدن قائل کند

گلش مر و جان را باشد	دلش داید و محنت یار باشد
----------------------	--------------------------

صدیث عاشقی که اندک نمک	خسرو اندک دور از نگار شد
تن از کم شدن اطمینان بجای	که مویی در رسن بسیار شد
من از روی بخور دم باریب آید	ز شاخ سحر بخور بار شد
بر سو ایی علم بردار شد	که صبر و عاشقی بسیار شد
کرین خاک درت رفتن شد بماند	تن و اندک بر طریق غم و جان بماند
ممنوع آورده شد کم کین دل در بماند	بر شش کین که جو کیت تن بماند
عاشق را در غمت دل رفت در بماند	خسرو را در فراق تر شد سودا
ساربان قصد دوری نیز بطلیل	کوبران محمل که بار ازار اندر پماند
اصحی سب از روی یاری فریق بکوی	رو که شایع انظر در صورت زی بماند
دلمت دم آورده در کیت بماند	حان نماند از عشق و در دل صبر بماند

جان طبع فان نسیم بر باد و نسیم	کز تن کی جناری بر کویت بماند
بجو شمع از شمع و در می سوزت رفت	بجو کل و امش کل بکشتی بوی بماند
بدو از خاک درت ز فم کیک کاه	رحمی بکین دل را که بیملویت بماند
از ترشای خیال لیم نامد از غم دل	بجنان دل خیال قند بلویت بماند

مر اغمست از در و برون کی	بکوی طاعت درون می برد
کز اینت بنیجر زلف ای حکیم	ز اضم تیه خون می برد
بتراج دل چشم او بر نه	لبس شینه ز خطی خون می برد
کل از روی دست در انفال	و لیکن خنجره برون کی
اکر ش می نعل او برد جان	از آن چشم خونخواره جوی می برد

ضیبت من تو کرد و آه می ی	خوشم که یادست کاه می آید
--------------------------	--------------------------

تو میروی ز سر حاجی غلامی شمر	بی نظاره شتابان که شاه آید
غبار کوئی تو در چشمم نه ام رات	که سپهره در نظرم خاک او می آید
بیا ز من بچه در معرض قبول فدا	بلندی که عبادت کجای می آید
ز اسب خویش شکایت کجا شای	جواب تیره اش از پیشگاه می آید

وقت کل باج چو پیش من صحرانند	عاشقاران تازه داغی بر دل شنیدند
دینش عشق درین دین جانان	بهر مردان بلاکش پادشاهانند
دیدم نه اهل شب و جانانی مرغ	آه اگر آینه پیش چشم پادشاهانند
و جان لبهای یکو لای میخانه	تا زبوشی چشمه میان سرکایانند
از غارت سوختن کس بگره و گمان	هر که از رخ برسد و غیشش برآیند

مردم دشمنی دل من صد بار رسد	آری تو در چشم تو اینها مرا رسد
-----------------------------	--------------------------------

هستم بپسند من جنت و نوز	اکا رول دیدن ریت کارد
انعام عام تو همه را میرسد چو	کرنا و کی بسینه این بستاند
در جلوگاه دوست رسیدن خدا	انجام کشمال و زین صبا
شاهی پستان را دوست است	با دروخت گرفت که روزی و آرد

هر کس پیغمبر گشته باغی دارد	ساک کوی تو از روضه فراوان دارد
من بیک کوی شمع که به نخل رضوان	مجلس خرم و آراسته باغی دارد
لاله چرخ کاین ده سپهر رخ را دارد	مکر آن سینه زبودای بود باغی دارد
دل من بشکوهی تو که کم کرد	مکرش روی تو در شرح باغی دارد
کفر و دای هر زلف بود از دست	طاف زلفت که آسمه دماغی دارد

یار با حبس کند بود خانه	هر من مهربان بود خانه
-------------------------	-----------------------

دل آتش که بود تر
لطف مردم که می نمود
سروش سوزی که پیش
جود این کائنات

سر بر آستان که بود نام
پیش مرز که بود نام
عشای نمان که بود نام
یار چون سما که بود نام

نیک و صل تن که نیک
تم تو موی شد و زرد و زار و نام
بکره کوی که تن پاک جانست
بسی پیش تو هدری نیافت حکم
سروش غیب مباحی خطاب کرد

خوشم بجزای جگر و کلاه و دور
رنگ تاب عاویله چون شیم طوب
جو بر کشودن و پاره در جواس
که سر سارم ازین جبهه و
بندگی تو در سهر باشد مهور

یار خط بر روی می کشد

سره بر کبر که رنگ می کشد

دور او نمی خست بر می بند	لاله را دوا نمی نمود ای کشته
بیش از سواد می کش	طرز بهر کف در با می کش
در پیش سرور از فرودستان	خویش را چند رخ با می کش
ای ماست کورن خاک درش	کر ترا خسته بهر صحرای کشته
بیکسکه کان دل آه	سای از دست تو اینها کشته

ای طایف از آب حیا کتر	قدت از سر دور و آن کای کتر
بگو گویم درو خود کز نوین	هر که را پس نم ز مرغ غنا کتر
بیانت حول لاله اسیم برده	پسینه از دامن گل کای کتر
اعتدال خنم در آرد هیچ	ز کس شوخ تو زبان بی کتر

مست شامی طریقت خاک آه
لیک در کوی تو خیزی خاک تر

ای منتنه را دور کش تو زار	من محنتم و کار را بازوار
عبا تو از نیستی و غمی تا زنده	جستی باز جانب اهل نیازوار
از نفس گمانت پس خیال است	یعنی غیر دین غیرت فرار
زنده با طمع حمل ز کربایی	با غیبه که لب بشکر زنده با زار
سای کعبه و جبهه جوکاری سپیدی	بیشین دوده بر کرم کار سازار

ای مردم از جهانی تو را نمی کر	عالم ز تو خراب و تو در عالمی کر
این دم که در رکاب ام خون بش	ترسم که عسم امان به تاوی کر
یرتی روی در شین آل سوده بش	بان ای طیب خسته و لای بی کر
بل شوق مغر زان حرم باغ	کل هر زان پس نا محرمی و کر
شاهی که سیل آید بکل مرز	گیر خانه پست مشو و از شبنمی و کر

ای سزاف ترا و لهما شتا کای
سک نشا رخم ببرد عشق دوارم کند
که بر روی تو روزی شکوه بالاییم
عالمی بیدل شد از نیت **شیر خاکی**
که ریزی خوشای رنجی حاکم

سرکت کندشت با دور بند این خیر
تا بگوئی دست و شمشیرم با دارم کند
ویر که ز خفیت نیاید شا بهم بر
در همه شهر از تو کمالی پیغمبر
تو شد فرمان از این به فرمان

سر و دهر زمان یک شوی کر
سر که دار و روی از قبله و دواز
در طریق و پستی بقدم جفاک
جان تا پیر اما یک شبانی اند
بویسم نوزد و من کج شایستی

چون گل غای که دار و مرطوبی کر
سودا شد سجده و در محراب بوی کر
جوش سببا تا جند مردم بر سر کوی کر
ای طلیس ارقی ز صبر و ادوی کر
سر که می در سایه سپرد و دل جوی کر

کردل شایسته نامی همی دوست

را که چون از پی سپهر دعا گوئی کر

عید شد مارا دل دیو از دانی هنوز
بهره زحمت آن لیلادری نیم شود
کردانی نوز منجم آیت بر من
کریمای گرم پن بر باری ربان
گفته دانسته ام شای کدلی با

کل کشت ار که چشم از بیا نی
خشیده جود را از رخ بیا نی
جان مرا که نه زین مست جانی
کل رویش خنده ناکرده نهانی
عمر اربابی بود زین ترش دانی

سفر کردیم دوانغ تور دشت
جسود بهو صبا عه جانش
تو ای نیستی که آسوده قدم نزار
بگره تیش از حال من شو غافل

جهان بستم و کوئی تهنیت
جودل پیر و بلند تو بایست
کرات بنید و مرا پای کت
بخند و گفت که چاره غفلت

ظریف عشق نابوس مرد ساشی

بیاله دوسه دیگر که عاقبت سوز

غم روی تو دارو دل پس بس

نخا بد کرد مرگ بر چنین بس

دل دین من در بر دمی اگر کن

سری مذمت بار بریز بس

اگر بسند ترا باز فخر چن

که تصور کنی قشاش چن

سک کوی خودم غم غم غم

اگر سالی باشم همین بس

ولی که دولت تو صلت معز

جز جهرانش مایه کیم بس

تو با کل عالم گیر و شایسته

که ساشی اعظم ان بس

دیر کشی ساز دمل از زاری و روتا

جو سوی عاشقان بیای از دهر و آرا

هشت این یغیر یک شیخ بی لای

که بوی شایعیت در من و شای

بیشک از غنم اتعید شوم غنی حشمت

بگو آتش عالم زک است و است

اگر بخون مان و در عشق آید یکجائی	ولی عاشقی هرگز نینکاردی نیتش
کراتب چشم داه آتشی بود شای	کنون ناکست در کوی قمر سوی بدش

ای دوستی کوی باش	در دولشین را دوا باش
ایدم وصال خوش نیست	کو محنت جگر در قفا باش
دایم دل جابجاست	بر خاک درش گفت شای باش
ای اعظم شهر و کوشش	جانت نعیم کو ترا باش
شای همه عمر می کشدی	روزی در نه نیند ما باش

پیر و کبش از روی چش	که بجانم زنجیرت کرده چش
میکشد سرو پیش پایت	شر ساری فت که خویش
می نوازدم چونک در جود	که در انوش یکم ده خویش

و اعطانا ما نرؤف و فی

مست ثانی مک و توازد

نو و کھنار نا حوب خوش

و اکر القات که که لک

کل نو اند و هر کنش و عشر خوش

بل و در تو مار اضیبت شد چکنم

زما فی ز سپر این ته پشید و

بدان دوری که بستلایدیم

قدم کوی فام و دوازده شای

من عوبت سحران کنج خوش

نه عاقبت که راضی شد به خوش

که بیایم ازین ستاره خوش

بل و روز وصل نیستیم که خوش

جوهر عشق و ان کرد با دوست خوش

مر که کوی ساخت که خوش

دانه خال پیش رخ نهی

شیع روانه را دوست ولی

خون و یکند که خوش

تا کل آتش نه خبر خوش

روز و برایش در خوش

تا کل از صبح بوی موت	پیر سن پاره کرد بر تن خویش
کردم جاک و اسب ثابت	خوشم از چشم بک این
ست شایسته است قوت دور	مرغی آواره از شیر خویش
سر کس که داند اسب پر دند خویش	بیم و کوشد دل در دند خویش
زاهد کوی غایت هم می نمود را	روی تو دید و کشت ایشان بند خویش
بایک کشت تهنه شد کام زوینا	در وی کسی سپید که بر ایند ز خویش
در راه اشعار خوشم نمید شد	آخر غباری زده سپیدم سینه خویش
سایه غلامت ز کونجی شرم	خویش را بوی هر در کند خویش
هر کسی بلبی یاری بوی دل خویش	هر کار باز داغ دل چای صفت خویش
جنبه پنجم بوی زبان ز دل دوستم	وقت است که دستم بهم زبان خویش

روزگار بی سرنخا که است منزل است
کارم از زلف تو درم شد مشک است
دل اندیشه تو بار نایب
هم آخرو می بین که شیدان است
شایسته او نه خاک در او خوشی است

گر بود عذر پیس باز برتر نیل
که کشا دین اس پیش کی شکل خوش
نو و پند او سر از روی باطل خوش
شرط باشد بجای جو نیست از قتل خوش
سک کوی که چه جای تو در فصل خوش

گو کند بوحشم شست و با و کلک است
نهال سپهر خوشی آید پالوده پر است
ز عشق گفت ای که خوش آنی
اگر بیاغ روم بی تو گویم سیرم
روان خزان بیا لاله شده
رفیق می پذیرد و سب از من نهاده

جو خلیب غزل خوان نایب گل است
که لاله باغ خالی آینه بد بر است
بروزگار رخسار می من بار در است
جو عجز سر کبریا کن شید و با دل
مور سنبله خویزه بر سر حنبل
درشته می نویسد کجای از ننگ

دوروز و مهلت باقی همیشه است

جو عمر باب ساغر که نشو و کیستی

خوشامی که اول دیده بر روی نهادم

زده نظری بر طاق روی تو اندازم

جوداوانش میزان طرف کشته ام

که کردم خاک و خور باره کوی اندام

جو حاصل کنایه کبریم سعادت است

جو شوم که از غیرت نظری تو اندام

جوه و نوشدارم بهایم در شیان

که خود را در غایب بهلوی اندام

ز دود و دل پشیمانه شای حط

جو خود روزم به تبت بر رخ موی تو

ای نعم تو حاصل من و دوا

استه دل زلفت دماغ هم

یکش ز خبر مجلس است و دوا

تا شمع کوشش چرخ هم

سودای کیت از من می برد و دوا

کلک تو پستان و تاسای دماغ هم

وراد است گلشن شمع که سیجک

بیل بر این طرف پس و بلکه دماغ هم

شاهی کی نروغ رخت است چو رخت
وارو ششم تو زنده عالم فراغ هم

اگرچه خاک است را به بدیه کل کردم	خوشم که سینه بدین نوحه وصل کردم
نماده زونی من کرد که میانی است	ز بس که خنده بر احوال و کان کرد
و کم که لاف صبور بی رویی و دل کار	بزار بار به پیش تاجان خجل کردم
اجل خراب که خانه امید مرا	که معیارت اورا خون من کردم
بسکه انکه که گشتتم نمودی رو	سکا کی تو آغوش خود جوش کردم
سرای میوه شاهی به جای نیست	کس خیال تو حجت نه چکل کردم

اینچنین تو روان مردم	چشم تو بلای جان مردم
این دل دو چشم من کجاست	ویران شد دهان ما مردم
هزاره ستمند از تو لاف	از تو تپید دهان مردم

از من پیکان شوئی دل	خود را بنمایان مردم
شایع شدن با حق ندی	اما دوزخ زبان مردم
دار خرم و صل تو خاک خوشم	که جام باد نیست بکن بخر خوشم
سازان بخاک درین صفت ساکنم	پیر ما که کن چنین خبر خوشم
خون نده ایم و دشمن خراجم با بد	اگر بد و شرابند آدم که نه خوشم
جان را بر آتش نه جانم و نه	خان کلان و که بد نیست خوشم
سای پادشاه که است ایست	ما را که را ند و اند زیر و نه خوشم
کجا که شد که بر جان می برست شد	و که شراب بد و ساقی که برست شد
ره صلاخ نویم جو عشق در زیدم	بقصد روی چه جعفر و تیرت شد
سیاحم از اردوبند شد نامم	که زبانی کاست و خاکت شد

مشایسته بود گفت که می شناسی	چون که بسته آن لف برکت آمد
به تو می گویم که لف و سدا می شناسم غیر و ازار دست و پا نمی شناسم کف و تو می شناسی است به نامم تغیبات از خون من است به نامم آه درد آلود شایسته کی گفت	لاجرم که کون و جبر است کامم و ششم جند سوز لب مهر و شعله در پرانم که می شناسی می شود این کار پستی و خرم بجای آن را می شناسی که کان و گنجم از کجاست بر کجاست که رود و دودم
بر روی تو سر و کجاست جس ایم چون غمزه ای ارم از اندوه تو در مده شد از ناله من غمزه تو یارب زمین باد و بر خیزد که خورم	که یار تباش که سر و دهن ایم عیم که این چاک زنده پرین ایم کویند یار سیه ای که دهن ایم روزی که من از روز که با جیشین ایم

عشق بدیدو ایچنم نام برآور من طوطی قفسم بقیض مانده گرفتار و کربن بی زردم مهره شست	تا در خم اسلحه برکش آیم کو آینه روی تو مادر سخن آیم از بادیه عشق تو کرب بادطن آیم
خداوند که در خلعت کمر بندم من صیدم که آسمانی دور دارم ز صفت دل سویت و فیض تو خاتم را که عشق من نیست سر و کل ملک است	روم در کج محنت مهر و غمی نشینم کرم دولت بود خود را بفرکان تو بنم که روز جمعی پیش ابراهیم مرغ نامیدم مرا باری آمد آن که برید و کرد بنم
مدایح جانان کس نبود از ده چو شکفت و بر نه خط میزد بر نام دران حضرت بکس تاخی درود کی ایام	مرا است که به بی ادوی از نافع و محرم دران حضرت بکس تاخی درود کی ایام

بجه اند که با داغ تو آید و انجام خوشی در یک این وقت میر بودار که خوش باشد و عاشقانه بدین	اجل آنست بیکد زنت در علم تو کی تمام و هشتاد و هشت بصوت فلان شایخی از آنی لاف و کس
بهار خوشی سبزه بر که درین دیدم ازین چشم سیه و کمر سپید و نازم بجه اند فردم با چشم خوش دیدم که چون گل طاقت کزینم چند کمیدم بیا خوشی که درم در خوشی با نازم	خوشی این شب که در زنا روز یک برین بلال که کس نیست ازین دیدم عبار کوی و راهی شنیدم کل غای ناید خوشگوارم شربت عشقی درین کو شایخی نسلم و بان که هستی
کجاست که در یکجایم با شتم سک تویم در داغ تو محترم با شتم	ولا ز عشق تا بنیاد عرسم با شتم بسوز عشق که شستم سر مبد آری

بر عاشقان جانکشان در بخت
ز مات عاود چون کپک کند حیات
چو است کعبه مقصود کوی او شاست

ایست که مایه در قدم بایتم
منور بپشت آن لاف خم بایتم
رو اعدا که محسوسم از انجم با

تو شهریار جهان غریب شوقم
دو امل نشود خوش جامم را
ز لطف بهر ما دست رحمتی می نه
چو لاله داغ دل از نو بهار عافیت
شد از وفا می تو مشهور عالمی شایسته

و طبل کشته جان مان بر تویم
که ناز بر و پیمانهایم تویم
که بیا لاج او شتاب تویم
چو غنچه خون بکر از گل نش تویم
بسی است شهرت از کنگار تویم

مرکب جویند حق بمنزل از خدایم
بجویم پسر از ایش و انعامش

میست تیر که بر خوشتر از نده ام
محو ساغان با دل چون لب نده ام

گر شکر سست می نوازی جامی	در شربت غلامی می نری بند بدم
در سواست بر کیشیم محو کل با بوشد	وینا عرسیت آرزای می کند بدم
یکشب نوزد مرغی با بایش کرد	روز پاشد اگر سکایت می شد بدم
گفته شاش می نری در جوشع ارنایم	مس بود عشق بر یانم از آن بند بدم

ما جان تبت سالی تو در چم می نمودم	چون تخ کشده می سرت می نمودم
چکان تو بانی دل خیمه کشیده ام	صد بوسه بران از پی تعظیم نمودم
راست ما و از ان شوق ما را ذکر فتم	انگشت جو بخت تعلیم نمودم
از کمر خندان مرغ و آواز شنیدم	آبای بی رطوبت بریم نمودم
هر چند دینست به نجات دل شایسته	یارای که با جهل یک نیم نمودم

مس از پیش یار آب می نمودم	ز خاک دشن و بسوی ارم
---------------------------	----------------------

بزدانی می سپارم صریحی	جواز کشن و صلح بوسی ارم
بخشاج و در پیش نیست نم	که جای کرد راه و روی ارم
بخار غم پیسته چون بنی	از آن بکلی گشت و کونی ارم
که عاقبت خوش شای نیم	که مرغ و جبین از آن روی ارم
اول چنین گفت لا ارم بتیلم	در باد و لیش طمع خام بتیلم
آخر تو را کمبیه کویش طع ارم	چون سزم جزم کرده و حرام بتیلم
دعوی پدر کرده بدوران سن	همت کرد که بدول نام بتیلم
ای مرغ بویستامق و نور و زو بهار	پر و از ما بجوی که درد ارم بتیلم
کمبیه است شای این سپا دور	میدید و از رخ تو بنا کام بتیلم
هشتم کان رخ زیبا ندیم	نشانی زان کل غنا ندیم

ز سادگی شکر بایم ترا دیدم و کز خود را دیدم که از دست کی بجای اجادم ترا هرگز چنین رسوا ندیدم	سختی دیدم سر خود را ترا ندیدم آنج بودیم ندم عاشقی و صفت ما به افتاد بیتی از شای
در از روز عشق تو داغ منان ام رخ نماز برای آستان نه خبر می که راز دل اندر میان ز یک تنه که مهراید بر دستان صد داغ تازه بر دلش توانم	مرتب ملکیت خود در میان روزم جورا نیست مرا کی شای فانی که آیم ازین طبع کجاست بکاشی لب پرش کز غایت بکاشی که شرح دهم و استغاث
چون گل نمده در رخسار کس که کمال نمحو سباز دست تو سر در جهانم	

شاهی بکایت ارباب مع تو یکند
طوطی بکاست اشکش در دهانم

مهرش از سستی سوختن زده کم یکم
مهرش از نوزد درون عالم غباری ش
یکم ز لطف در پیش کت عجبی د
خوادم اندر بایت اقم داشت که کم شو
کشته شاهی من در کیت چندین
صدستی آفت بر خفا نه دغم یکم
کا به یکم خوش مع و که ترپم یکم
خود نیایی کین پیش مردم یکم
چون دیدم ز شادیست با کم یکم
دا و خواهم بر سپاهان نظم یکم

مرزبانان چندی خواهم که لبر و کرم
در وجود اقم که میم دولت دیدار و
سر کبار روی کو باقم نشان از جام
اکه بکلمه میزند با ماه نو ابروی و
جوانم زو دیکت تمام که از سو بکرم
رخ نعم برخاک کان محراب بر بکرم
و اندران صورتی اینم کو بکرم
پاکلی با دیکران پلو بکرم

عدسای نیست بر خاک روشن و یاقوت

بس همان ستر که از دوراں هر کلام

مار غمست از تو که گفتن است آن

وز عشق عالمی که نهفتن نیست آن

سبب را گفته شد حق اینکستای عقل

اسیر ارغش مذکر گفتن نیست آن

چار و پان ه از مرده کردم ولی شود

چون کجای دست رفتن فرست نیست آن

مار است عجب دارد دلخانی عجب آن

بودی خوینست از تو سخن نیست آن

شانی تار است تو در دست شامو

کاف از یوز تره سن نیست آن

دو دگر گشت ساقی یار نوروزی چنین

دیدم روشن کنی بی محال فری چنین

دوست با در مقام لطیف و نابین

یار با بد عهد و نباش مایور چنین

آفتابی بودی هست سایه از بار بر

روز کار بی شک کی رسیدم از دوری

بجوئی هر طبع بماند دور و جان

محو شمع مجلسم در گریه و غمور چنین

سینه مجروح شاهی خدنگ زانو

وان ال محمد بن روحم تروك دوری

بر طرفت عالیله خم محبت این
کمشی که فغانم ز سگاست و کوی

یابرورق لاله رچیل قست این
ای من یک کوی توحه لطف و کرم

عمری پیر این علی بنودم و
بی جاشنی غم خود شربت دید

از باو عیش تو اول قست این
می نوش که در کاپه دور است این

مشاعی اسپرست به ان غن جو پرز

خونش و ان بحیت کہ صید حیات

مراسمیت از اعلیٰ تو در خون عکس
بروی لاله کو حند از گلجست جبرفتی

سری استاگشته از خاک در بهشت
ز سرم عاضت گل کشت تا سال و کز بهشت

مراجوں کا یہ سہرا جو نل از مہ
نہانی ہے ایتھم میں خیات کا شکم

چه حاصل کند یا روی قومی با زعم نظر بنیان
چو عشق افروزد اندر او ادکی اندر خضر بنیان

که سحر و سواد است اگر چه با کربان	تو ز شادی شادی نه خندان
ای پادشاه و زان کل فرست بکن و بسار و اغ کس تا زو میکند پرده پوشش منم و تو کی کبر کار ای جام با و در کف و این مست زاهد که بر خرابی رگش می رود ای زنی فریب جو کس چو آب ناز شامی جو پر سکه و بخواند پیش	کو برست روز لال رخ و غمجه ناز کن مطرب سماق آنه و لعل ناز کن بسجک سخت که افشای از مناج خیس یکدزد و در غار کن یارب کنج غایتش بی ناز کن بگذشت و در کار خوشی چشم ناز کن خوش مرشدیت ست را دست ناز کن
از دیده روانست بریم شجون آن سحر و نور است بر این ارض کجون	تا خط و بر طرف و اور و شجون خطیت چون کل سیراب نوشته

سگی که زوی بر سره بی سببیت	بی تکلف شکسته گای مجنون
بند که ز دم شعله برین کرید یا نوز	ساکن نشسته آتش درون سوز
شاهی اوارسی کن پس جواب	کندشت همه عمر با ناله و آه و فزون

باش آواره و دل بر تو ای جهان	سر درین کار شد و ما تو سر و جهان
هر کس پی کار و غم می راند مرا	دل این دستان عهد همان در همان
بدان چرخ و دهر سرازیر گل	در نقش نامه مرا کنست از همان
قصه ما و تو فانی که هر کوی شد	عشق را بادل سودا زود بدار همان
سایه ارج بر بلبلانست بهر آنی پیش	کل هاست درین تاج و عیار همان

چشم تو خور و باد و درین غار را	آن سنبله که در شوی هر شهر ساز را
پا بر عشق را زده ادا به فایده	فازد شوی طیب که کند شک را را

دو دل لاله عهد جوانی که گشت
عشقه بخونشید این عشق خاک
شای فغانجوی زایل نماید هیچ

بر سپیده افغای کن باد کار را
دین کل نه ایست بر نو بهار را
چون کنش نشان او درین کار را

چو گلستان خیزد بر صیفه کن
ز نارسینه بس بورت کجا افتد
حدیث قد تو کفش شمع نماید را
خیال غلغله آسایش نیست آری
بپای خم پیروزه کرنی شای

کیم خرد و بر ارباب عشق و حیف کن
که رخ بنی کر پشت غاری را آفتاب
ز پنج ندره نهالیت کوهی سخن
بدان تازه مدا و آکنندیش کن
ایستش در ارا و جهان بی سرو بن

ای دور و خسته نشان نمکند
کر لطف می نایست و کرنی میری

جانم جرات از هر تیر تیر کن
کردن نما و ام خواهر این بخت

دخودت و دایم ز بار بردارل	ای یاک کب سهر با بک تو
ای تازه گل برکت سبزه حار	خانی بسا و این چمن آبک تو
شای سنگ بود که هست نیزه	آری حجاب راه تو شد نام تو

ای خضر را خون جگر از من کت نیز تو	عشق جان خط از صبح جگر نیز تو
رویت تا کاسته خط سبز و حار	شکل غیب را سه نقاش کت نیز تو
کنش کل صلی هم خاری دیدم از تو	ای دور از این کرم لطف کت نیز تو
کاشی فی سنگ جفا که طبع شام	با دست و گل دیوانه را دشنام کت نیز تو
شای نیزه آستان از حریفی در	خود عارید اردو جهان از نام کت نیز تو

ای و صبحد حم سهر یا من کبو	با میل از شایل سپهر چون کبو
اندوه میلان سهران و صبا	در نو بهار با گل و با نیترن کبو

مسلک الطاعت حسیست در سخن	من مردم از برای خدا یک سخن بگو
چون عشق این سپهر و دستان بپرست	کو خاص عالم بشنو و کو مرد و زن
ساشی بلا و محبت جانان کو نیر	کر مر و عشق این همه با حویش تن بگو

رخ تو رشک و آفتاب شد سر و	بخت و لعل تو مثل و شراب شد سر و
چو در شد لب جستم تو ام زین نظر	ز دید و دو طم آرام و خواب شد سر و
ساج صبر و سلامت که دوشتم برش	خدا بی نه حکمت و ربان شد سر و
ز بس کیل و دم رول بید و یه	بر پیش که خانیچه چشم شد سر و
ول کشته جانکی کو دوشای	در اسلاسل بر چو تاب شد سر و

عیشیست یار و دلم ناتوان و	آن که در دوشیخ از تنم ناتوان و
بره جو و جیب بره زردم نبار	تا چند در دگر کشاید آستان و

عاشق که دم زند زو فاجون پیش
قری رنسک دله و فماید کرد و
و بکرشت حمد و زیارت آفتاب و
و قیماز باش گل که گاه و
شای که بی تو نیست به پیش آفتاب

و بر جاکش بر بو برنجی بجان و
هت بچدم خواب نهد به جان و
و بر آیه سیح ای تو در کان و
مبل که یادیست کند این زمان و
خود سالار و دکه نه منی نشان و

و ششاس پر غنائیم و ویرا و
نی خود بر غنم هر که خون قیامت
ویدی لاکه ملک سلیمان نباشد
کشت ویدی ستم آفتاب را

غانی نیم بختش از ذکر خیر او
کیوان بر دور و دور و دور او
غانی تضائی شست و در از خوش طیار
ای لاله از دید و غیرت نگیرد او

شای پر سیکه به پستان یاله
سرست که در از دور نبرد ویرا و



ایمانیه و برستی نه ز بالائی دیدی	صد کوه با از سر زلف تو کشیده
دیوانه شد عقل در انم که بشوفی	علی تو قنوج انده و خط تو کشیده
تا کاش غبار از ده او بار نشا	بسیار دودیت و کردش نمیده
با حق شریقی لطفت نی کنده	پشت زنجیر سر کجاست که ندیده
شاهی دوست بود چه حیثی و دانش	افسوس که زنتی ز جهان کشیده

ای برقتل ما زده برابر واک	بجای خنده داس لب زار واک
سوی که با دیاق از غنچه لاف زده	از جفتش قاده که مگر بر زار واک
مشاط را از لب زده تو دست تو	جفتش را زنده با غبار واک

چون گل نمی که ست می کرد بیا
بر زانکه عجب و از زنی میا

شبهه چنگ ناله شایه گدازد

ز اثر شفا و است بهای جان کره

ای کل نو بر سر رفته و سالی نهد

نارند و میسای تو خیالی نهد

دل مجور رسد بویو چه بوی کشته

تج مجور رسد از ناله جو نایله نهد

بتائی مان تو همه سر کشته

وز تو را راست همین کفر خیالی نهد

لعل از کوهر کافیت نشانی آید

رویت از خطه نایت مشائی نهد

دانه شایه نیت اسکت جبر و نیت

سر کجا از نسب تو پهلای نهد

ای که با طره بر چرخ کشته آید

جسم بد و در که اسفند و ست آید

بجو کل نیت نیت نیت نیت نیت

بنشین من ارباب نیت آید

یک نیت نیت نیت نیت نیت

بروای خواجه که با نیت نیت آید

و اسرار نیت نیت نیت نیت

که بخواهد بسیار نیت آید

سای از غم ابدیانت برده که تو
کشته آن دل باد و برشته

ای شمع رخسار تابی بهر کاشانه
دو لب اهاب دیو کجی بر ویرانه
که عاشقی آید بگوتهاس شید با هم
نشوی از جان من که غنچه دیو
خواهم ستان جان کف کرد بر کشتی
ای طایر قدس آمد و شمع ترا بر آید



بست به شب بکوه
جانهای بیدلانت بر تو کرده
عزیز کنشت آن که زلفم از رو
یارب بهاد و دل آرزو کرده
ز ان دم نیز نم چو سراجی نوزل
کر شوق کزیه میو دم در کوه
بستم ناله گشت بر کجا حشم
عید غنچه رات به اطراف بکوه

هر صبح دم که باد ز لعل تو دم ز در کار خویش صد کار خستیدم تا بختی دست چاکل از زلف تو	خون درون غنچه شود تو تو کرد تا دیده ام برابر وی از تن تو کرد کامم ز درشته امید او کرد
رنی از خط زنجیر گشته عجارت خط نشسته بر لب زخمی حاصل تو می نیاید دم بسته شده در گنبد لعل تو جای که بشی با شوق دیر مان روزی که نرسد بوم	مدت سرو را در سینه بلخیا با قوت باشد گشته کمانی که از غار کرد و سپه از از روی شتمین گشته ز خاشاک بگل نندوده حواله نمودم ز داغ سوره
دل شای ز زلف تو، بر سر حرآسوی ز دام سیاحیه	

دمی شست آتش جان برزده همه را بسنگ بنیان زنی داشت نه شیشه خط بر زنی چون نه تار سیل تو که در بوش ای آفرینش	حطت کا خلقی بهم برزده قبح جسدین کیر زنی کل آتش او را قند زنی سب را که زنت بر سر زنی جویا دوستا و اسار زنی
ساقیا لطفی کجای می ده می کنم خضر نیایش تو سرفدای تنگ تن جانان	درد ما را یکدم آرامی ده که جوانی نیست شنائی قصه ما را پس بجانمی ده
ما خود دریم از دلت آنزگی نامه بنویس بجانمی ده	

بند روزی شایخ الحسنة را

کاهکش صد و نهمی

مایم دلی ز دوست رفته

وز نای ناد پرست رفته

در کوی تبار سار سید

وز پیش تبت پرست رفته

ز اماده دل نت خضره

قلبی بزار دست رفته

مایم ز دوست دل دری

مشیار رسید به رفته

ایده قرار نیست شای

از صبر دلی که مت رفته

منم با دروغ را نوشته

ز ملک عاقبت کی نوشته

کجا رفت کلمه کی قسم شها

غم دل با تو ز دور نوشته

درون خیال افت است را

مرا ترست در بگو نوشته

منم نوشته هر سودا نوشت

ز غم سر بر پیر نوشته

مرا کشتی در کیت شاهی

جناری سپید این کو نشسته

من خاک درت نفوسم تا عمر را بعبادت
مرا ازین صفت عاید را که در کیت
پهلو بر بستم که فرت ملک در دنیا
بیطیف و صالح کنش می فرزانی
سر فریاد بینست که کبریا را

کرا فی بر دهم از کویت قیابا بشارت
رنانه که اساجس هم اسرار عادت
که گشت آن که تیر انداز را تعلیم
بجو فراموشی می کج عادت
جبهه و این گشت که شاهی در کعبه

ای عشقت عالمی اروی در آواز
بزم شهبای شامی اندوه بگویت
ای طیب و دمنده ای حقیقی که
کشتی آن بگوید که در آواز

دیدت بکار از آن کار دل بکار
وای حال کسی ششم که غمخواری
چاره دیگر نیست اندم خجاری
می شود تیر آتش دید تظاری

شاهی کوشش به احتمال کین
چاره در عشق تا صبر است یا اوارگی

خال که بر جگر من درش نهی	و ان بر جگر من کوشش نهی
کرده ان خوش منظمی نهی	کوشش که در جگر من خوش
و که ز عشق من شای	در شکن زلف شوقش نهی
خط زخمی به دگر است	راست خوبوی که بر ترش نهی
شاهی که دست زلف نهی	در ره خوبان کوشش نهی



ای خیر از نوز دل و ان نهی	ما قصه خود با کوششیم تو دانی
دل یکی که دوستی تو جان سرودارد	و ایم از قیاس بگریزانی
ای شمع که ما را بنفشه کز دی	پروا خود را کشتن جرب زبانی
و حال دل که به بجای پیاندم	شاید که تو ای اله بجای برسانی

عزیت که ما حاضر جمع شیخ بر جویست	وقت که اورانی کاری بنیست
چون عجز ز خواب و ن ایچا ویم	انصو پس که بر باد شد ایمان ایست
چون فخر کل بر سر اکونست	مر جاو ز قیاس کسے خوش بکایست
از سبزه رخا خطی بر روی گلگون بکشی	چارا بر تیر بر ملا در ورطه خون بکشی
همل نیو انده سب بر راتش نهی	یا خود بیالاهی شر خط بر نسون بکشی
ای لاج عاشق شده ناکم از خود	زین پیش بکنت ترا اینا که اکنون بکشی
در دور تو بر دماج برت و زنده از تو	خون که آس بر من زده اعم از دیم و پر و
شاهی نوزان مسود شیخ و امانی	زین تملک از کوز دل شبها بر دو بکشی
اگر زلف تخم در خم نمودی	مر احوال آغسین در خم نمودی
عینی اعم ز زلفست و کای	ملای بودی که مریم نمودی

بگرفت که در خلوت که را

بیرماند و کوی مهرم نوبی

غم از جور قیامت عشق

اگر از دیو بدی غم نبوی

رهایی پس از بند تو شای

بانی عشق اگر محکم نبوی

با اهل خانه ز حربه داری

ز جور و جفا و کرده داری

کفتمی چشم زان سلاست

پس آمد ازین تیره بدی

بردی لایحی چشم جاود

تا چشم سوز برده داری

ای پاک دیار شای

از غایب تا خبر داری

خوش تر شب عشق شای

نوحه و نجیده آن سر داری

ای لایق بی سر کوی را دردی

کوی تو فتنه نید از سعادت بردی

مرسیده که بهار شد از بیم خشت

نشندیم که ما شمع هدایت بردی

دلبری شیوه و نگارند عابد

ز نوینی تو می خست به از کم با بر
پیش پای آن حیدر قضا کیشای

دل عیان بین شوخ و عابدی

تا به مضبوط نمودی که دریا و دری
رود گاهری که بخت عابدی

آول لبسم عشق گرفتار نیاید

که باز شکست دل صد پارو نماید
که چو صبا عصبه آهنگ دبی
عشق بودی هست فدا شد دل
در باب دیشی لبست خود را

در خیل پیکان او بار نیاید

صد داغ جای بے و آزار نیاید
در جلد جهان کس کل با غار نیاید
بشمار لایزال زین کار نیاید
ترسم که بجوی و در کار نیاید

تا که شوی و زلف عمر سای

جانی کویت جور کن

با دود و دوزخ و ناله شای

که بدین نهانی رویم از جای

تبا شاو پیر و قات	بر لب دمی شد قح نیا
بکر و سواهی لب اصل	کشم پالیز و نای
سخن زلف او کمن شست	تا یقین پیر اسرار نیا
دلانا و حجب بر نیا	زنج و وصل جان نیا
اگر در راه جانان ناری	تنهای لاله بر نیا
برغم کس شکر و کون سخ	که چون کس شنی مکر نیا
سوی از می خوشی کن	کران هر شتیابی نیا
ستار کو جان و شای	اگر بی مرادی و زیا
دل از روی می نه داری	اگر سودا می بوی نه داری
حراست باد و قرار و کمن	حرمتی لب جوئی نه داری

بوغیرت لوش مالکی میشت تو خوش شای طاعت که چون بستنج خورشای اسارنا	کرین منی تمام بوی نداری دل اندر دست معوی نداری کران سبز دعا کوی نداری
ولاد عشق بازی که خاک و بوی کردی برین نوحی هست یار وادی بخت دستم بجان وصل جان که خریدی شادمانی ولاد بنال آن شمشیر که چه بکردی بجون دیده که می ساختی تفرار و شای	رنار خوش کندشی مرغ و در و خور کردی کریم کردی لی و قبی که از خاکم که بکردی چه آسان یافتی نقدی که عمری بست بکردی کر از دست می تافتی داشتی در کار کردی بجز در میان طعنه اش رخ و کردی
دوست صفت سپیدی بودی توبی دخ که ز سکه ترغان مرغ مال شش	کر و صبا که بخت می خواستی زهر کردی ما که دارا زنده ات پس کویم غوی

از زمان آریخته ریفان دودند جویمار روی مرغ اسداری پلای ایر کرکشت شاهی و فاکر روی شش	وزول انکار من مذهب سیاهان برده ای کویست اب دینی و مندان حوی کاذب برستار هر اسنند عیالی
ولا زکر پس پستانه که می سی ایر پستانه عالمی یک کو که یار و کر خانه ساخت و دل تو تو کج چینی و این نایز تظنه نه حد است تمای نرم او تنه	سری خواب غریب پستانه که می سی تو قالی دل یوانه که می سی کدام یار جسته و نایز که می سی که ره یکجیب و پستانه که می سی سخن نساغ و پستانه که می سی
زنی روی تو روشن است بی میانت که سیدیم دایم	حظت بر لاله آریخته نقابی تو بنده آریخته خالی بود و خالی

سرآب عاشقی تو بشکردم	با سایش تو زدم دیگر آبی
غم زلف و حشمت اش و آن	بشیاید دراز و نه سالی
بشی که بکند تا یک شای	هستم نه سپس که بجز برای
میدانست تو بهار و بهار جوانی	سرمه تو بپوش کل شادمانی
قدی میخیزم و از تو بهار پیش	دوست اقای از اندوه جانی
روزم مبر و دل کند و شب بجز	دور از سعادت و تعب بدگانی
بجوئی حال عید شدیم زار و دانا	روزی ندیدم از تو و مهر بانی
بشای بسوز عشق تو شد روشناس شهر	و انچه سپاسم و ز برای نیانی
لب تیرش بگرند داری	ز غمی هر شب بیک و نیک داری
نه باشد که گدای می شری	مبشنامی تو و در پند داری

چو شیرت یاربان فی قند	سود ایچی دل به بنداری
مسابان لاف ایرون	که انجا بستمای خند و آری
چو دل به بند خفاست شای	چو سودار کو شمع می پنداری
مرگش می تابان شه ایرو بیاری	کجا کن کشش با که میری خورده گوی
بزد و خود از ارکان کوشش نخواهم	که در کش محبت کفر باشد مردم آری
مرگش عاشقان کز کف کوی می آید	بیار خورشید آید به خط زنگاری
کشید ز کت قلب جان با تیغ آید	کنند و طرقات را از لیس و طماری
جو می پندد روی از خود و سر و دوش	تو حال او عیب دانی ای خود خدای
مراد لیسیت بدان لاف و دیک	مراد سرست بدان خاک بکند آری
ز لوج خاطر عاشق غمنا می شودی	که سر طعش تو بود کی و یاری

بخت برسد خواب که تو بخت را ترا	منور گل گفت است از هزار یکی
به بند و دوزخ پس نفوذ جهان	که کل گشت از پستان غاریکی
فرستادش که از دل ترا شدای	که کارهای جهان نیست به واریکی

ای که در بزم طرب جامم دم نری	خون دل خورده جندار شایم دم نری
ضایع آن زنی که، اتل شمع مکنی	جیف را نتری که برده لهایم دم نری
یازکر خواب زان پس چاکه کثر	میرود و چون در کج چشمم دم نری
سکهای طرود و لبا فارت کنی	نیلای خیره و آتش عالم نری
یک کج محرم ازین شایم دم نری	دست رو بر سینا زان محرم نری

شبی اجزای حی گفت شمع	که ای شبی محبت ای دوست
ترا بیا که ترش شمع	بجو دما دم کو از جهره روت

سراجی و گفت نشین	تواضع ز کردنی از کفست
در جمع ما و رویان هم صحبت مایه از باده با می شمشیرگر گشته جای لب را بر لبش با غرغری بجا می شای	کاسیاب خرمی اصد کوه ساز جون و مار سپید آسنت ز کرد از دوزخ و جحیم کجی کردنی آلود
ولا این پیش جمع غصه جوی کسی از مرغ نیرک خوان ییغ	که زال سر به مهرست شوی که نشیند کاغش بکوبنی
در آن گمش برین شباهی کرت نیم آن جواقه بد ر زان کله خنده آله صدر	که روزی با صفای نی خوری بر غبت به از مرغ بر خوری ز افراط شهوت و جندانی

خود اندک خوری کر غم جان خوری	ز بس سیه از روشنی ز دل
بود زمر اگر آب حبه خوری	جوشد ز املا طبع نیا رنگ
که خرابی را دیک با خوری	چو عیسی تعرضی باز فلک
چو راشتهای کجایان خوری	سیاهی جوت رفت باید کور
کس از بنج کار آید از نیست	شادم که ز من دل کس نیست
با کین و بد هیچکس کار نیست	کرکنت شمارند و کرم و کونست
لاله سه خون میزد در دهنش	در ماتم تو دهر می شنید کرد
قری عین سیاه در گردن کرد	کلنجب قنای از غوانی بدید
از موه کفن نه رود شونان زد	از روی که کلاه از سر شیطان زد

۱۲



در دوی زده چشم کی رسیده	هر جا که مکلف خود و مکلفان خود
از لاله و سبز و زلف و زلف	سکرت بکفایت انداز نکند
در آب و ان کوفه انداخته کس	چون نغم ثابت و سپهر سار
شام مضامین است و کلمات ترا	با نغمه و کتب میزدن و شصت
نوبت سار سیکه باز ملک	چون آب حضر نما شده در طلب
راست طبعی و باه و در بار	آسوده و مستور طلب نیست و نماز
نعل و زره کل جوده و روز بقا	خوش سپرد و تهنیت خوشا غمراز
دیجیم اینس اعاص شده	در کوئی تابا پسته اعلا ص شده

از دل فرخ شده رقص شده	محبیب چرخ غواص
-----------------------	----------------

بشنو سخن شبنم حیرانی	ای تشنه ای تو در سر جانی
بیلوی جان کجی نبین بجای	از خوابه سرا بس که افکوس بود

یا دل تنی پستی با آورد	ای شوق گر روی با آورد
و عیسم تو خوش آمدی صفا آورد	ای شعله آه خانه ز روشک دی

در کوی فابابل در لای بر سی	بشتاب که از رخ کز بوی سی
باشد که با می پس روی سی	رو خاک تو اندر زه خد شای

دارند آمد شیرین زبان	و دانه لب تو سر و با هم
----------------------	-------------------------

در بند کین کم نیت را ^{در این} رخ هر یکیش به ندان
 آرزو ز ستیزه میخیزد ^{گفته} در نیت از نو بر میخیزد
 شاه در عینا چه غیبی دارد ^{که} بر نه از سر بر میخیزد
 سبزه لیکر گوشتی از لب ^{به} در دایره کام جهان از لب
 در جام جهان چراغ و عین ^{این} از لب بار کرد و ان از لب
 بزار عظیم درون کم ز غمت ^و بر این صبر کم کم غمت
 افسانه بی خون و خاک غمت ^{ایضا} اقصیه بطولها بدم غمت
 بهر یک که جوهر است ^و غصه کن نه جوهر است
 چون نهدت عمر و چون نهدت ^{خدا} از لب نه ز در است



100



